

حقیقت آن که هر کس که بخواهد کائنات
 را در کف دست خود در بر آید
 می گویند که در حد توان مصحف
 مقصد مقصود از وی چیست مرتضی
 وصف قل و شر را سرای منهای کسوف و
 انسان و از سنن ملک ملک خیر
 که خداوند جلالتش عزم خالق کند
 گو که جبریل خیاالش بان کشاید هم
 پر تو لطف جمیلت شد لیل جبریل
 قابض الارواح تیغش را بچو در آید
 کوزه میکائیل استسقام الارواح
 گو که لیسرافیل تکیه برش مدد و صودهر
 ادم علمش تجلی کرد ابلیس را
 نوح لطفش کرد بسیار کشتی از بهر نجای
 ادمیت بین که نوح و ادم اندر کوی
 ادم اندر منجا کوشید قیر بر قیر حقی
 که خلیل الله تسلیش در از پلند

و یزی ان در یا شتاب بیخود اند که سار
 در و سلاز که و سازد چاه و بر یک گذار
 قریها بود آیش از میکسار میکسار
 اندک آمد هلالی در شان از کربلا
 لا فقی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
 قوت تو تهاشاکر که چو زار و بکار
 خلق سازد حال و ادمه هرا اند هر
 جبریل از جبریلی کردن یار شومسار
 و مرگ در خال و ادمین راز دار
 جاستار اگر تاز قبضه او مستعاب
 هست کاش چو در حواله انصار و غور
 که ترا و معدویا اگر ناز و انشا
 سجده بر رخ او در از هر عجز و انکار
 جای اب الترا که باشد توان کرد گذار
 در قیر تو چه هست تن از تو چه جود
 ادمی ادمیت این چنین آید بکار
 دوزخ را باشد کند او سر لاله زار

نسخه
یابد

یوسف حسنش اگر از چهره بر کز نفا
 با کلبه الله کلام الله دانست خطا
 آنکه در مینا سخن میگفت با موسی علیت
 نسبتش دارم بعیسی مرتعش شد عقل گفت
 احمد عراج عشقش ورنه کج در دنیا
 عشق می یابد که تا یابد موع عشق را
 از برای مصرع اعدای و یارینو
 چون در اید حیدر کز او اند کز زار
 دشمنش از خوف و امر با صلا از جم
 بلکه انسو تر که نزد از عد صد ساله
 حادی بخق بختش کز بخواهد از عد
 آنکه همش دوستان از معنی نعم الهاب
 تا همی دانند در ماه بعد از زمان
 باغ عهد شهنات و انباشد جزا

صد هزار از یوسف صدی تقی آید بد
 چون سخن با هم سخن دارند و پیش
 منکر او با و منکر این سخن با و مرید
 هست عیون بی شفا او مرید غصه دار
 نازک است از سخن باید نمود انصاف
 ایوفائی عقل این بود بکوی عشق
 یک دو مصرع او هر چو زد و الفقار شایان
 آن زمان معلوم کرد در قدرت پرورگان
 بر سبیل قهقرا سوی علم سازد فرا
 زانکه میداند عد را و صاحب اختیار
 میکشاند صد چو این عالم قطاند خطا
 آنکه همش دشمنان از ایت بشر المرد
 تا همی گویند اید از پس نیسان ایار
 راغ عیش دوستان مثل نباشد جز بهار

در مدح حضرت اسد الغالب علیه السلام
 علی بن ابی طالب علیه السلام و الثناء

ما را بر یزید باده به پیمان نه دمید
 بر جان زند شرار ز خاطر عالم

ساقی بوصف اهل تقوا میزیم دم
 زان باده که در خم و خمر بود مدام

بر شوره زار اگر بچکد سنبیل او
 ضحاک اگر خورد چه نوشیران شود
 چون بولهب بپای این باد پوزید
 این باد رواند نردانی که نامر حیت
 کویا خبر نه بقومی ساز مشربیان
 هشتاد و جان فدای لب باد نه شوق
 تعبیر از او بنفس ولایت نموده اند
 یعنی اگر نبود این باد در میان
 ساقی بد چنانچه سبوسبو
 گو میکی عنایت و زان باد میگد
 تاجر عشر بنوشم و در حین بچود
 گویم که ای وجود تو سر مایه و جو
 نظر سپهر و مهر و معرش کایتا
 ایامیه جلال که در پیش رفت
 از شرق طلوع من زده سر و مطلع دیگر
 ای آنکه چون تو آمد از مکن حد
 تا بر روی بنات تو گفتند اینک تو

چند از خورشیدها شود زین یاد و کم
 غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم
 بخت یداش پای بهر حاکمند
 یا آنکه همچو زلف خود داشته هم
 تا غنچه لبش شود شوق مبتم
 هشتاد و دل فدای زلف خم بجم
 جز این بنامهای دیگر خوانده اند
 بودیم تا ابد هر دخلت عک
 از آن می معانه به او از زیر
 پر کن ز جامه مصطفوی نجار جم
 در ملک جلالت جانان از نم قدر
 ای باعث تمامی اشیا ز پیش و کم
 اینها هر بحکم تو کردید منتظم
 پشت سپهر از پی تعظیم کشتیم
 چون قرص افتاب بدین نیلگونیم
 هم سر بود حدث و جو تو باطل
 هست خلدت که بخدای تو متمم

کرمی برند بر صفت ذات پاک تو
 می ماند دست قدرت و از دست
 ای ممکن الوجود که چون الوجود
 چیزی که نیست امر تو نقد گفت
 پیغمبران بجهل تو داند اعضا
 چون کاتبان زل قلم صنع بر گفت
 که خوانمت خدا بخدا مظهر خدا
 ای شیر کرد کار که در عهد عدل تو
 در دشت کارزار تو از خون گشتگان
 زان درو شده آهیت بی شکلا
 کاوین و کبیر که تو کترین غلام
 دست مزانت عرو و حجت تو علی
 شاهان و فانی از تو نخواهد بغیر
 ساوی دوستان تو در روضه انجم
 ای شیر کرد کار بدین شوکت و جلا
 تش زدند یکسر و بر خیم ایشان
 بردند بجز از سر زینب مکر نبود

غیر از قصور خویش نه بیند کار
 کار ز عکس نمی آید در جفا قدم
 هر مکر از وجود تو موجو و منعکس
 امری که هست حکم تو کویر قضایم
 که و بیان بذیل تو هستند مقصم
 دیباچه وجود بنام تو زد رقم
 هستی نبی نه بلکه و ملاحظه این عم
 با از زحام و شیر زاهو نموده در
 چیزی که زوید جز شاخه بقم
 تانفی شکر سازد و با پیکر بود
 جمشید جرم بدید که تو کبریا نخل
 روزی که عمرها هر کردند مقصم
 چیزی که کارانکه توئی سابع النعم
 متوای دشمنان تو فی التا و الظلم
 بودی کجا که رفت بر اولاد این
 بر عی نداشت هیچ که حرمت حر
 ناموس حق و عزتت ایشاد و الکر

<p>برشته برهنه بر بین با هزار غم می کن بسا خیرش شاه منهد</p>	<p>ان دختران که عزت پاک می بینند دستی بزرگ خلق در دوزخ وشتون</p>
<p>در مدح و منقبت اسد الخالجه ابی ایطالب علیه التحیة والشان</p>	
<p>بد می چرمی ان می روح پرور چرمی ان معنی کافکنده شو بر از ان می که ایمان از ان یافت بود نگردن خبر دار از اشوب محضر که جاد و هشتام بود یاد از از ان اب سوزان و زان آتش تر وزان آتش تر بسوزیم کیستی از ان می که ارد بدل مهر حیدر ولی خدا صهر پاک پیمبر علی صاحب ذوالفقار و پیکر علی آنکه ناسوتیا ناست صبر علی زور بازوی شرع پیمبر بود که چه مشتوق و الهیست امام تبحر زین محراب منبر</p>	<p>سقا که اندهای ساقی نیل محضر چرمی زان مؤک و مرد نور در از ان می که سلمان از انده سلیمان بکن پیچود و مستم ان سان که هر کن نماند مرا هیچ امید و بهی به پنخشی چند از تو بر نامستان کز ان اب سوزان بشویم عصیان لبالب بکن ساغر هستیم را علی ولی منبع فیض بزبان علی را کب دلدل برق جولان علی آنکه لاهوتیا ناست مرشد علی مظهر قدرت حتی سبحان بهر فعل فاعل بهر امر امر برازنده خلت اتمل</p>

<p>چنان کند دور از بار و خیر تشنه گمرازه ^{بهر پای بند} خصلت رسول خدا را وصی و برادر قدم باحد و ث تو بوده آه جلال خدائی هر در تو مظهر بود افرینش طفیل تو یکسر عرض ما سوا الله و ذلک تو جوهر به نه فلک افلاک هستی تو لنگر نبی شهر علم و توان شهر زار نباشد مصور نکرد مقدر بدست تو شد خاک آدم مختار وزان بیدق کفر آمد کون سر بوصف تو یک آیت این چهار دفتر ز نور تو یک ذره این هفت اختر بگردند مانند کوی مختار بامر تو باشند این چار مادر کی هست فریه کی هست کفر</p>	<p>بزورید اللهی ان شیر یزدان که کرد دست خود سو بالا مثل گداز الا ای امین خداوند اکبر توئی بر همه خلق عالم مقدر صفات الهی همه در تو مدغم توئی علت غائی افرینش غرض ذات پاک تو از ما سوا الله بد ریای علم خدا نا خدای توئی باب ابواب علم لدنی قضا و قدر بی رضا یکین توئی آنکه در بدو ایجاد عالم ز بیع کجاست راست شد لیت دین ز بوی تو یک شهر هر هشت ^{جسته} ز جود تو یک قطره هر هفت دریا نه افلاک سرگشته بر کرد کویت بجگر تو گردند این هفت ابا ز مهر و زهر تو این ماه گردون</p>
---	---

<p> که از قصر جاه تو سگ بنیاطد بدح تو تا مشتری مشتری شد ز بس روی خود سوخته بر در که تو بعشق و تولای تو کوه دریا بود که تیر بندهات صندل دلا وفائی سگ استان تو خواهد دران استانی که جبریل خادم امیر اکبر علیما خبیرا توئی غالب کل غالب چرا شد خبر داری ایشاه از نوعیت که لب تشنه کشته دل و سر ایچوار ولی خواهری داشت چند زیچاژگی شد دخیل مخالف پیران قتل سلطان دین شمر دین ز دانش خیاه حور را و افکند کشید ز سر پرده بیرون زنا در هلاک و منقبت شفیع حضرت فاطمه صلوات الله علیها </p>	<p> زحل واپس از قرنها بشکنند خطبه سخن بدان شد و نکته پرو فلک کشته زانو و چینش مجاز یکی پای رکلی شوهر بر سر کمین غلامت دو صد چوسکند که در استان تو باشد نه شوشتر دران استانی که میکان چاکر بجز چیز هستی تو دانا و هب حسین تو مغلوب قوم ستمگر حسین شهید بخون غرق پیکر نه خواهری بود او برانه مادر اسیر پریشان گرفتار و مضطر نه او را کسی شد معین و نه یار چه گویم چه کردان لعین بد اختر زنان اندازار و طفلان دراز که بودند ناموس پاک پیمبر </p>
--	--

دختر طبع از من بسته بگوهر آورد
 دختر از این قبیل که هست هارماتا
 آورد از کجاوی مادر و هر پنجین
 چونکه خداش کز بد زهر نماند
 حق چه ندیدیم سرش در هم مکنات
 چونکه بند متش ملت فرزند بیلک
 پایه تار و جواهرش از خواست کندی
 ذوق و فانی از توانش بود آینه
 به طالع بنفش اشک عرش باید
 آه از آن دی که او روی محشر آورد
 لونه بعش کبریا رعش جسم انبیا
 ناله و احسین از او سر زندان کز آن
 مادر اکبر شری مویه که از میان
 روز جزا شود ز سر شود قیامت یکر
 رشته جان اثر و جان بکسل از خان
 شایع عرصه جبرالوفتدش کف او
 تا بد اگر شفاعت از روز بخون بجا او

بهر طری از مدحت دست پیمبر آورد
 مادر و زکای کاش که دختر آورد
 فاطمه که مظهر قدرت داور آورد
 جاریه کنیز او ساره و هاجر آورد
 از زواج آمدش خلقت حیدر آورد
 بوالبشر از نتاج سلمان ابذر آورد
 حامل عرش عرش و پایه منبر آورد
 کزنی کمال و صفه و احدن شکر آورد
 اختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد
 جامه نور دیدم خوش ز خون تلور آورد
 او فتاد از زمان که او بر کف خود آورد
 گوش تلر اهل محشر از غمان که آورد
 ناله و بانگ یابی در صف محشر آورد
 چون ز جفا بریدم تلوت اکبر آورد
 کاکل غرقه خون و آن جده منبر آورد
 بیدق و از کور جو عباس دلور آورد
 کیست که ایف و آن رطه از او آورد

اذا اشتغلتش جهره منور او رود	هسته تا نیشل میدانه بر روز شنبه
در مدح و منقبت امام المومنان صاحب العترة و الشفاء الالف	
<p>که اول بایده سلمان بشود و آنکه مسلمان باشد یعنی خون جگر بیاورد که بالعلی بنحاشا شد صفات یوسف بایده ترا تا ماه کنعان شد بگو و حیده دستا شاید بود ستا شد که عمری بیدگ بایده و در آنگاه لقمان شد در اقران فکر بایده شد آنکه فکر سوا باشد بهشت قصور من حرم قریب جان باشد که هر چیز از عده بایده تر از آن مکر باشد که جش محض جنت کت بنفش مویان باشد و در صورت واجب دین عالیا باشد نه مکر هستی واجب هم اینست هم اشده و که حضرت او مهادر دین ایمان شد بقوه پنجاش مشکل کلبه شیر بود او هوایش نوح بر سر آنا امین سلوفا شد نه بر این علم از آن روز و اندر کت باشد</p>	<p>نه هر کس شد مسلمان یا پیشو افشک سالی نه هر سنگ زید خشا العشره سوان افق جمال یوسف در کار بحسن خود مشغوله اگر صد مرتبه دستا بدست است پاینده نمی شاید حکیمش خواند هر کس که قدر سرت سورا دنیا و خود در فکر دستگر مر از روی عجز و تصور اغوی مکن و ولت ذوالانگن حصول خسر و خوبا نه جش با عت جنت بنفش مویان و جوش واجب مکن در عالم خلقت که مخرامش مکن که میدانش اولی بصورت بود چو حیدر بیت چه پیغمبر بقدرت دست اسعیر نه چو احمد رسول ستایش کرد شام تا که ادر شد در این عالم چنان سخن ز جان نبود و از از از و</p>

چو بگویم حسن را بی آنکه الله گفت مقبول
 همین است و حسن بود دشمن کردید از شما
 بوصف از آن پاکش باز منو مطالعی دیگر
 شهی کن استنش اشکار دست یزدان شد
 و جوش در تجلی از عدم باشد بی نقد
 زهی سودای باطل که توانم ده از آن
 چنین شاه که محقق بنام یکفر و اثر
 مکو و صبر و پیر داشت انظار و بی آورد
 ز ناپجاری بیعت داد استیلا پیشگر
 مکو بیعت از تشیخورد صبیب بود
 مکو میداد که از تشیخه سونده تو بود
 در وسط مصطفی دادند جان را از آنجا
 حسین پیش از شهادت کرد استیلا ما
 حسین را که بگوشت از دست میان گشت
 وفائی که ز غمهایش بگوید تا صف محشر

فواز طور رسیدنایش ز جان عمر ناخوان شد
 همین بود حسن بود دشمن که اند طور تابان شد
 ز شرف طبع هر چه اختر تابنده رخساشد
 بخاک استانش حضرت جبریل آورد بان شد
 حدویش در حقیقت با قدریکه رنگینا شد
 که مداحش در لایم میهد حقران شد
 بدین که اهل جهان را عاقبت تحت فرمان شد
 که هر چه و جفا شد بر او ز انصاریان شد
 چه بیت نشانی بودش با و از کارش ایمن شد
 چه و باز از ده سفیاقترین عهد پیمان شد
 همان را که کنگر رخ دلش رسید بر بیان شد
 ز بیابان حسین اما حسن را از آنجا جان شد
 حسن بعد از شهادت و عشق پاکش تیر بیان شد
 حسن هم قاشمش با مال از رحم ستوان شد
 بیانی که می تواند زان یکی انصاف بیان شد

در شرح و مناقبت حضرت سید الشهدا **عبدالمحسین علیه السلام** و التماس
 بهار است کند جا هر که در طرف صحرائی
 زنی از پندگردد و افکن شود و غوغای

کتو وار هو هو کون ارا ز سینه هیا
 بکن این شور غوغا را در عهد برتا
 فغان زاری بلبا این وقت سحر کل
 هر عرت با طاعت یکر حاصل انجا
 هر دانند باران نروید هر چمن ریختا
 تعلقهای تر از قرب جانان که نیکو
 و ها کن این تن خاکی که اصل تو ست کجا
 تو را ای لانا الله می رسد از خوب تو هر
 در این طوار روز دار خوب پرست و ای
 تو تا کی از فنا نیستی ترسان روز
 فنا این بقا نیستی هستی بود با الله
 تو را تجربه می باید که تو مید روی اول
 چه چا و چه هجا چه تو چیک چه تجربه
 می صرف محبت نوش با دانی کسان را
 هر از باره حبیبی تا ابد سر نوش
 ز هفتاد و دو خم روز هر از باره کون
 هفتای و هفتای چه بر روی کل پیش

و یا کو کچه قریب ن بیاسر و بالائے
 و کز چون خزان عمر شد ان عهد برتا
 که دارد با صد غلظت و صراحت تملک
 چراغی نغ پاشی در این مزاج بداند
 تو تا کی از محابیده کان اشک نیاید
 تو خود را چو کند در غلظت شکایت که بنما
 تو در صدق که سنا که پور پاک با
 برای و شناسد شب تار و پروان
 تو چون عیسی ز کوه بگذر و عرش بر ما
 متوسل آید از این اسکنه کیش و سنا
 ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیا
 بکل از هوا بگذر که نوشی جامه سنا
 تو نشیند مکر نامی که می گویند میگنا
 که در میخانه تو حید خمور نشیند
 بر احوق گذشتت از سر هستی میگنا
 چنان شیند که خوشش کشتند بر
 هر چون سر سوزند و چون لا اله الا

پی حب حسین بود آنچه کردم ناله تنگ آید
 من از عشق تو لایق نیستم بر خود انتم
 هر پیغمبران یکسر خوشید از این غم
 محفل محفل کلام رسول چون شرح نماید
 نبی دانست قدین باره انسا که با یس
 مکر نشید از باغ نبی بخار پیغمبر
 بگفت جبریل ای شاه اینست جدم نه
 کوی بدوش او بود کهنکام بچو حق
 حسین عشق حسین حسین حسین
 الاقطر نطق شربت کون چو در
 تو آن کز در ازل انجمن و خوبان
 چکوم هر مکر کوم قوی ادم قوی بجا
 نشد پذیر بر بیجا که شد بر جا کار تو
 تو هم مظلوم و هم طایف تو هم مجبور و هم باز
 تجلی در ازل بود است حسن لایزال
 نباشد در دوعال غیر خاک استاق
 چنان کت بند کسب کور و زانکه میرا

تو لای حسین تو جید محض ابد بولت
 که جز عشق تو لای حسین نبوت تو لای
 که هر یک بود در سر بقدر خویش سودا
 ز شوهر یاد حبیبی گشت اسرار
 که در دوش این سبوی کسب دانش به دست
 که بر سرش کشید چون کار با این بیاید
 ز دوش خود بدوشم نه بخوار گفت لای
 کوی بر سینه زهر نزل روحی بلائی
 حسین مصداق رحمت دنیا چه عباد
 که طالع شد شرح طبع هر شرح شعر
 قوی اجبت را معنای اولی مکلفان
 قوی فوج و خلیل الله تو معنای تو معنی
 بقران قصه بیجا مثل باشد تو بیجا
 توئی سلمی توئی سلمی توئی وای تو وای
 تو هستی جاوه انجمن حسین از تجلی
 برای نیل او ایام او اولی او
 حسین لای از خوانند با بنور سودا

توئی خون خدای که هم سزای هم تار
 لعنت مصطفی را مدار هر چیز یا لای
 شنیع صاف محشر شفا خواهد مضر
 بهیچ وجه پاکت رحمت العالمین آمد
 بود خاک درت صد بار ز آب زنجبتر
 زرد و اشیل فطرس با ز پیغم قدر مقدار
 اگر اشک عزای تو نبوی بود نمی بوی
 توئی انکوهر کیت ای دریا عبودیت
 وفای ایشه خوب با عشقت سپارد جان
 مراحت قلبش باشد چو در دنیا چو محبت
 شها انعامن تا کی یکنگاه کی شمشیر
 جهان چو چشم سون شید بر او داد
 بحق تشکیه ایت که از این تشنگی ما و
 جز این درود در ما بجا دریم از این درون
 تو هم ای همد که ما از کف داد
 بطور راستی گویم که یا باین سون
 در راه حق و منقبت امان علی بن موسی رضاعلیه السلام و التنا

بحق حضرت بار که در هر چیز نیکان
 تو چو مصطفی را بلکه از جان نیز بالان
 و در اندامش شفا از تو یکجانی
 ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقب
 بواب فرات مر مر او شتر زهره
 که جز تو نیست کس یار من در پروردان
 بسوی جنت ما و کسیر ایا و ما و ان
 چنان کت میبوی گفتن که اصل الصداق
 چه باشد که در احسان نظر بر تو بفرمان
 بر این که چیزی دیگر میفرمادی اهل اعطای
 و کز نه کار ما خواهد کشید آخر سوای
 تو پیدا و می تانی که درین رسته بکشای
 رهائی ده بد به بر او فرمان سقا
 شمارا چو تو نام چون تو دانای بینا
 خرام از پرده بید و خراز بفرمان
 و یا بر حال ملیحان کان یکسر بخشان
 در راه حق و منقبت امان علی بن موسی رضاعلیه السلام و التنا

ایچاک طوس چشم مرا تو تیا توئی
 داری مرسیح تو ایچاک مشک بو
 ایچاک طوس چون مقام رضاشک
 ایچاک طوس درد دل را توئی علاج
 ای رض طوس خاک تو کو کدر احمر
 ایچاک طوس بته ات این برین که از شر
 شاهنشاهی خیل لایک بدکش
 شاهنشاهی که سلسله انبیاء تا
 شاه از بان خام بدج تو قاصدا
 ایدست کرد کار که چون ناجدار
 ای کشتی نجات ندانم ترا صفات
 جبریل طبع باز ز عرش خیال من
 ای نکه در طریق هدا رهنا توئی
 گر خوانمت خدایانه خدای ولی خدا
 هم مظهر خدای و هم مظهر خدا
 ناچار خوانمت چهرش زانکه چون
 تو امر بود حدوث وجود تو باقد

ما یم درد مند سرا سر دوات توئی
 یا نکت بهشت که ادا الشفا توئی
 بر تو هزار پایه ز عرش علا توئی
 بر دردها طبیب بغمه ادا توئی
 قلب جو در ماهه را کیمیا توئی
 محلامان شهید شاه رضا توئی
 دایم بر بند سجده که سبب نما توئی
 گویند شای فدا ی قیوم مقتدا توئی
 لیک اینقدر بس که دست خدا توئی
 در عقد ها مشکله مشکله کاشا توئی
 دانم به بحر علم خدا ناخدا توئی
 او ربه مطلع که ازان مدد ما توئی
 بر جنة وانس رهبر میر هدا توئی
 چندان نموده در تو قبل که هاتا توئی
 ایسینه جمال و جلال خدا توئی
 مصدوقه کریمه قل انما توئی
 بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی

<p> کجی رضا تو ست قضا چو رضا توئی قول الست قائل قالوا بلی توئی مصباح روشن شجر لا ولا توئی هم نوی چشم حضرت خیر النبا توئی خامس بعد خامس ال عبات توئی حصن حصین عالم کف ال کف توئی توضیحش آنکه ترجمه و التخی توئی قرآن توئی کتاب توئی هل التوئی عین عطا و منع وجود و سخا توئی وافی برای ترجمه قل کفی توئی مقصود زافرینش ارض و سها توئی مولا توئی امام توئی پیشوا توئی حقا که در طریق هدایتها توئی بخشا بوی که مالک هر دوسرا توئی چون منعم شافع و وزیر توئی همواره دوستان تو در کج تا توئی در ارض طوس کج کن و بی شنا توئی </p>	<p> محکوم حکمت آمد حکم قد سدا وافی به بد خالق و کافی با مخلوق شکوه نور ارض و سما و انجلیه هر سبط مصطفای هم شبل بر فیه بر تویمین ال عباتا لشی بنا م فریاد رس بھر غم و کافی بھر الم و الشمس لیتے بود از روی انور بود عجب بشان تو تنزیل اهل کت بحر کر و محیط هم قائل ام شاهد بھر ضمیری و کافی بھر خیر باشد طفیل هسق تو خلق ماسو فخرین بس است که در نشاتین لطف تو شد دلیل و فانی بوی تو خواهد و چیز از تو بدینا و آخرت نعمت در این سرا و شفاعت در انرا پیوسته دشمنان تو در رخ تا ابد این میکشد هر که بدین شوکت جلا </p>
--	---

<p>دو دست ختم کشته زهر چنان توئی یا الله غریب و بیگانه اقر با توئی در غربت او فکاده برنج و بیلا توئی یابی طبیعت که بغم مبتلا توئی</p>	<p>و این می کشد مگر بصدق صد بلا هر که کسی غریب نبوده است چه تو نه مونس نادار و سو وقت احتضا سوز و محال بیکیت یا غریبیت</p>
<p>ایضاً در طرح و منقبت امثال من علی بن موسی الخنعا علیه التحیر و التمام</p>	
<p>مرا از زلفان از پرده جان اشکار شد شده تا با خبر کردی دینم بیخاشد که در هر حلقه خلقی و المومنون شد چه زخم غنچه خندان آن کابل تر باشد که در هیکن محنون که در رو کتلی شد که بر شکل سلی آمد که طرز سلما شد که ساقی که ساقی که گاه میناشد که شیرین بود اما به صد شور و غوغا شد و لعشق تو کاری که در کان بیچاره سوا شد که بر اهلان و یایک نظرمین آتاشد چه شد کان عهدها بشکست که چون شد بدانم که تمنای تو بر ترک تمنا شد</p>	<p>جمال ان پیری بی پرده تا از پرده پید شد بسودای سر زلفش در سر کمر شو شد ز اشوب سر زلفش به من تنهار پیشام و جان بلبش پید بر آمد ناله غوغا تجلی کرد حسن او به دور کین طوری طراز طره عذرا و شور عشق و امق شد شمار شاه مینای عشق هاده و حشر عجب شوری ز تنک شکر ت افتاد و حشر در این معیها میگردنار از تنهان ماند بیار ساحل چشم به بین بر در درک در اول عهدها بسته که با من بجهان با مرا ترک تمنا هست انسان ایشه خون</p>

<p> که بقوت چند و مدح شایسته بیخوات شد همی دانم برون از نای من اینگونه او باشد جمال یزدی از نور روی وی هوید باشد چه لاشه جلو که شد در جماع او باشد که شد ظهور الاسماء و کاهی عین لاس باشد کتاب نخته هستی ز کمال و محشاشد چه سخن و ضمه اش از نایب بسیار باشد امین خطه توحید و شرطه اول باشد طفیاش ما سوگیر کو اهرم سر او باشد و جوش از وجو اسبق عینه عزیز گشت بعالم فیض او سار ز اعقاب او باشد خواسان اش خراسان از انکه و راجا و او باشد با ما و زمین ساکن بگشتن رخ پویاشد که دستش است حق و پایش از هر کجاست ز فیض علم الاسماء مکرر گشت و لاشد که شد سلاح وجود کفایت و زور باشد سر اسرارش و بوی و اسرارش شد </p>	<p> همین دولت فیض شاه عشقت مرا توئی نایب من فی پیش از این دیگر دانم شه نشاهی که مرآت مثال الله علیا بمان خیر ممکن بود دیدن ذات و لاجرا صفات یزدی یکسر پنداشتند من و مضمهر در اقل صفت امکان چه صواب گشت لفظ امل هشتمین و قبله هفتم که نه کرد امیر عالی تجرید و شاه کشور تفرید حدیثش باقی هم گشته صافی مصدر رضا او و صلاحی ز کمال حق مشهور با ما و قدر کاری بحکم او و ضابطه بفروردیست در عالم او هر شکلی است امام نام و ضامن حق از حرمش ایمین ندانم کیست او چیست لیکن اینقدر دانم بدست قدرتش تا شد مختار در لوم شد که شد نوح را گشته که گشتیش پشته لباس خلق را داشت چون در بر خلیل </p>
---	---

متناکرده موهبتی تا که بیند و برون
 نمی دانم چه شد آن بزرگ اما اینقدر نام
 بچال سجامه موم پیدا زد و رفت
 ز فیض سایه سرو قلان دو صد لعل
 مگر حکم اوتوت از لطفش بر نیسانرا
 امین حضرت عزت معینند ملت
 بقدرت مجز او بر نه در مخفی نه بر
 بخالاتی و روزانی غفاری و قهار
 ز درگاه رضا تا کس رضا هرگز نمیکرد
 وفاتی برد اندر دل هزاران عقد شکر
 حقیقت باد سرگردان چکوی اندام چون
 دلم سوزد بحال آنکه مظلومی یار
 ز جور و کینه مأمور دلش لبریش از زخم
 ملائک سوسپ کردید مشغول از ار
 خلاوند چنانکه گشتند اما ز این بجز نام

ز نور روی او یکد زه در طو شکر
 تجلی لعل بیک و اندک سینا خرم و شود
 که بی جفت اندرین عالم اولد و شد
 چنان اندر چین سرو صنوبر رعنا
 که طفل قطره در بطرف صد لولو اولد
 تقسیم دوزخ و جنت نظام دین دنیا
 بشیر پرده همی کرده که خصم جان اعدا
 بجهول قوه باری بهر چه توانا شد
 که گویش قبله حاجت بار از زمین و سما
 نکرده کرد در اینجا محل کجا خواجرا
 محبت تا که سرگردان تو لاوت بر باشد
 که در شهر خراسان گشته اند دست اعدا
 بپشت از نطق او پیر و هر چه حشا و معا
 خلاص صاحب عزت برضاد عرش اعدا
 که بی افلاک و یونان باشند نه عالمی با اعدا

تقاضای صلح نمودن سبیل استعطا از امام ثامن علیه السلام

با د اسلام حق بجانب تو میدر

ای منبع فتوت و ای معدن کرم

<p> واز من بقدر رحمت خود در مسکن یار تو می ز نور وجودت بمن دست یازود کن عطا صله شعر بند را انحر مگر نیم ستمتک بحبل تو انحر مگر نه قصد تو کرده ز راه دور عمری مگر نه صرف تو و عشق تو اینها اگر چه از فیض وجودت توانست کز فیض المثل خزان عالم بمن ده کیر مگر که من نه صاحب شاهم ولی چه شد کز پر سده کوی که ترا داد جانزه کز از در برانی یا حالت پریش کز بر کم دل ز تو بود از تو مهر عاشان لطف ای همه عالم تو را نگار کز در که امید تو امید وار تو </p>	<p> بر حضرت مقدساتی قائم ام یا خانه وجود مرا ساز منهدم یازود کش بد فتراشعار من قلم یا نیستم بز یا جنات تو معتصم یا محنت سفر نکشید مهر قدم یا جان پی نثار تو نا و مردم از عدل اتمر علی نعمتک ای سابع الثمر باشد بنز وجود تو یک قطره زیم ان لطف بعضی عوض که بود لازم کرم لادر جواب کوی میثرا ایشاه یا نعم رو برد که او بر ما یقبلا اعم این مهر بر که افکنم این دل کجا برم کلاز وجودت ای همه شاهان تو را خد محروم نا امید رود با هزار غم </p>
---	---

و من قبته من العزیز المأمین
 و من قبته من العزیز المأمین

<p> نمودن و چرخ اندازن قاشق پنهان کشود کیس و چهره دخت شاه جیش </p>	<p> مفاد سوره و الیلین شاد سین وین چو پادشاه ختن شد بزین حالین </p>
---	--

<p> فتانند بال ملک مشک شو بر کیهان گرفت بر ز بر تخت بنوس مکان چه رفت از رخ ایام زود کیرقان غریب نیست اگر خوانمش شب هجران شب بیمنه چون چشم دلبر افشان ز نایبات نمان و از طوارق حدشان خریده بودم در کنج یکی نالان بجز خیال خلیلم نبود در دل جان نگردد در دل من جز خیال و خجمان به نعل پاره کردم در آتش پنهان بکار بردم تا کار دل شو آسان بجای نعل او عشقم آتش سوزان نمود او را بی اختیار و کرد روان ز نور کلبه من رشک قلم فاران چنانکه در ظلمات چشمه حیوان زهوی و هراس را عشق کشت عیان رخ بخوبی یا الوحش الله چون رضوان </p>	<p> نمود زال فلک جامه شسته در بر مگر تو گفتی با صد کمر شهر بانهند دماغ دهر شد اشفته از لیس و دا به تیرگی همه افاق هر چه بر غراب شوی بعینه چون بخت عاشقان تیر بروی خویش فرو بسته بودی در شب تار نشسته بودم بر پایخت خورشید در جنک بغیر فکر حسیم نبود در خواطر نبود در سر من جز هوای او شور نو شتم از پی تمجید نغمه لحن بیاد کار چهر این نغمه داشتم از پیر کنون بگویمت آن نغمه بود ای صبر ز نغمه بود ز شب نقد که جذب شو زده رسید بزد در کشتور شد شد آفتاب جلالش به نیش طالع ز روی او هر ایوان کاخ من روشن قدی بخوبی یا بارک الله چون رضوان </p>
--	---

بروشنی رخ او بویک فلک خورد شد
 چه سرخ دید و بادام من ز خون جگر
 همان ز عشو و پنهانی از کشته ناز
 بگفت ای ز غم بجزم انحرکت در دل
 چگونه بود تو را دل در آتش دوری
 بگفتش که مرا عشق که مخاز و دلیل
 بگفتش هر عمرم کند شت در تب و تدا
 بگفتش که هر جان رسید آبلب
 بگفتش بنگر بر رخ اشک خوینم
 غرض زاج دلم میستد ز نیک فراق
 که ناگهان ز لیب دیده فالق ایضا
 خرو من صبح خرو شید و بلبل صغری
 می گرفت کریبان صبح صادق را
 مرشد از افق طبع مطلعی طالع
 چه کشت یات ارای و ز کار عیان
 مگر تو گفتی شد نور همدک ظاهر
 و آن حضرت را در وصف پیغمبر

بر استو تدا و یک چمن زیر و چان
 کثود لب سخن آن نکار پسته دهان
 بی تفقد دل چه غم غم شد خندان
 بگفت ای تفریق من از مرت بر جان
 چگونه بود تو را جان به بوته حروان
 بگفت عشق چنین او کار عشق چنان
 بگفت غم مخور امشب و شب بجران
 بگفت جان شاعی بود که کوئی آن
 بگفت عشق نخواهد دلیل بارها
 به بدلهای سخن آن نکار حروان
 نمود پر توانوار صبح را تا بان
 بشاخ کباب سوری همی بوزرستان
 چه جی طاعت عاشق درید تا دان
 بسان طلعت جانان و کوکب خشان
 سپاه طلعت شب منم شد از میدان
 مگر تو گفتی شد رجعت آمد زین
 سلیل جید صفا خالصه امکا

ز انبیا همراقد بر او صیبا خاتم
 بوصف قدرش بکنی بر سر تو
 قصاید که به پیش فرشته کتابت
 نه واجبست نه ممکن بود کمال او
 ولی مطلق و فیض نخست جلوه حق
 همه مالیک از بهر خد متش جا کر
 اگر ز صنف ملک خوانمش ز هر طقت
 اگر که بر تو لطفش معین ذره شود
 شرار انش قهرش اگر به بحر افتد
 سبحان جودش که قطره را کند یاری
 اگر که صولت او رو بر و شود بحال
 نصیب قهرش اگر در سد بکوش فلک
 اگر به ابلق لید و نهار اشاره کند
 روند کوش بکوش از نصیب سطور
 بجز و ماه کند امر اگر برعت سیر
 اگر که ذره از علم او بخلق رسد
 اگر ز وسعت خلقتش بدو به نقطه رسد

امام اکبر و اعظم خلیفه محمد
 بمدح ذاتش یک ایبه جمله قرآن
 نخست مطلع ان هالک علی الانسان
 بود چنان که توان گفتش همین همان
 کمال قدرت و غایت زمین و عرش و زمان
 هر خالوق در خوان نعمتش همان
 اگر ز نوع بشر دانمش ز هر بهتان
 شود چه مهر در خشنه در فلک تابان
 شود ز چشمه خورشید خشک تر عیان
 شود جهان هر دری اگر آن تابکران
 ز بیم او همه کردند هیچ دریک روان
 اسد بدامن جدی حمل شو پنهان
 که تا روند عنابر عنایک عنوان
 چنانکه تفرقه روز و شب هم توان
 به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلق جهان هر یک چه صمد لقم
 کند بدایره مرکز احاطه دایره سان

اگر چهره عفویش نقاب برخیزد
 ز وصف قلم سرجا لش زبان ناطقه کمال
 خوش آن زمان که در آید بر روز مگر غیب
 ز جور و ظلم تعدد جهان شود محاکم
 که اشیا نه کبوتر کند بچنگل باز
 نفاق کفر یا میان بدن شود که اگر
 بچوب خشک به بند چو اولی باشد
 که سست عهدان بد اعتقاد است شوند
 شهاب جان تو سو کند شوق دیدار
 نه روز هجر بر آید نه عمری ماند
 بقدر صبر تو ام عمر نوح سیب آید
 بهد هجر یاران فتنه میبارد
 جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر
 به پیچ دست قضا و بند پا قدر
 بر دست خدائی راستین ایشاه
 هر آن سری که نباشد بجز فطرت
 پی شای تو اشعار من بدلان ملند

بگرکناه شود عذر خواه صد غمنا
 نمیرسد بکمالش قیاس و وهم کمان
 شود جهان هر ازین مقلد شوق جفا
 ببهید عدلش کرد در زمانه امن چنان
 بکله کوی شود پاسبان بجای شبان
 بهنی دمند بر آید از صد اذان
 شود ز هجر او چوب خشک سبز چنان
 جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
 ز ناشکیب لم برده صبر و تاب توان
 رسید عمر بی پایان و هجر بی پایان
 که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
 مگر که جوید وصل تو ام در همان زمان
 ز قسط و عدل کن این چهار چوب جوان
 گرفت نه بند حکمت تابع فرمان
 بگیر ز اهل ستم داد و دودۀ عدنان
 قام صفت سر او را بترغ شوق کرام
 که در بر بند بیا و کوه را بند کمان

چنان ناید شعر که ابلهانند
 ولیک بلبان باید که در محبت کز
 بود بهار و ثنای قذات منجوب
 اگر چه لایق مدح تو نیست
 صفای مصطفی کز برون زار است
 ز مدح او نشد افزون مقام مصطفی
 منم و فانی کز زمین همت امروز
 بمدحت تو شد منگنه سخن نغز
 همیشه تا که کند آتما افاده حصر
 بود برای محبت تو منحصراً
 پس از ثنای امام زمان و کلام
 که در مصیبت جانش حیرت نشد
 زبان حال مقالش باین سخن گویا
 هزار حیف نبودم بگره بالا از روز
 میان ما از مضاطول هر فاصله
 بجزو اینک چنین کرد ده روز پرو
 که چهره هر نمایم ز خونشان بنکین

شکر خطه بنکاله زیور در کرم
 بصد ترانه و دستان همی کنان
 که ملام داده بعشق تو شیراز است
 و لوح چاره جز انیم نبود در دکان
 بقدر قوه نموده آسجی خود حسان
 ولی مانند زحمتان بروز کار نشان
 گذشته رشته رشته نظم ز کوه غلطان
 که دوستی معیار باشد و میران
 علی مفید ضررتا که هست به زبان
 رسد زبان ضرر مرعد ترا بر جان
 زبان حال از او کرد در زمانه بیان
 همیشه در اسف و حزن و ماتم آوغان
 که کاش بودم و بستم بعد تو میان
 که در رکاب تو سرداده جانم قربان
 نشد که تابشوم پیشمرت از دل جان
 گشتم به تیغ ز پروردگار او جان
 که جلد جلد کم خون پروردگار جان

<p>پاشقام فشار و کلوی دهر ز قهر ولی اگر هر یک باره قتل عام کنم</p>	<p>که تا برون کنمش خوفا سدا شریا تا لای سرین سوا اکبرت نتوان</p>
<p>در لوح و منقبت شبیهت پیغمبر صلعم حضرت علی اکبر علیه التحیه والتکلیف</p>	<p>بلیبل انصافم از کجا طبع سمند راورد باغ بهشت را خداوند معطر اوید</p>
<p>طبع شرفش نام او شعله از راورد بلیبل آن کلمه که پیوسته بود سببش</p>	<p>نام کرام خویش را خالق اکبر اوید تا مکرش برای خود مظهر ظهورید</p>
<p>انکه خدای کبرش خلق نموده تا مکر کوه خدارسول ظاهر خود بر آن</p>	<p>طنطنه جلال و یار ز جید راورد در صفت جلال جاه علی اکبر اوید</p>
<p>شعشع جمال و مظهر نور احمدی میزد آنکه داد کرم فتر و معصوم دیگر</p>	<p>معجزه و کرامت از خضر و سکنند اوید اختر طبع آتشین مطلع دیگر اوید</p>
<p>از لب و حنجرت از این جمال خود بهر طلوع ما و خساره اش از سپهرت</p>	<p>ایینه جمال خورشید مکتد اوید کشید سر و راسبل کل بر اوید</p>
<p>خواهد اگر بجلوه انزو منور اوید جز رخ و زلف قامت نشین این</p>	<p>تا بقیامت از زمین سرخسور اوید تا بکند بند خورشید به چرخ اوید</p>
<p>بر کز مرد به زمین بافتد تا چنین کیس و چون کند افکنده زد و تا کز</p>	<p>بر کند رخ اگر بتکوا اوید شکل هلال اختر و ما مصور اوید</p>
<p>و چه علی اکبر آنکه چه مهر خاور بر کند رخ و از دم سندان تیر تل</p>	

در که ز نمر و محشر از راه چرخ بگذرد
 العذر المحذر بگردون رسد از نبرد او
 العجل العجزان تیغش بقتال دشمنان
 ناشده زعفران از خوف رخ عداوت او
 در صف کارزار با شوکت و سطوت
 شور شهر بادش بر بود و کبر کی توان
 بجز طراز نیره میخواست که بر سنان
 چون ز شراره عطش لعل بشوید
 خواست شو فدائی کوی پیر بگویا
 بر کف خود سراورد بهر چه از بر آن
 آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن
 خواهد اگر رقم کند قصه تشنه کامیش

نیره او شکست بر کند با خضر آورد
 بانگ امان و الامان گوش جان آورد
 قابض روح را در آن مرحله مضطرب آورد
 چهره او ز تیغ چون لاله احرار آورد
 بر هر ظاهر و عیا صو حیدر آورد
 تیغ بتار کش فر و منقذ کافر آورد
 کاکل غرقه خون آن جد مغرب آورد
 خوا کوی تشنه خویش زنجیر آورد
 تا که بعصه جزا بر کف خود سراورد
 تا با کوی تشنه کان آب ز کوثر آورد
 اگر که ز آب دیده رخسار خود آورد
 کلات و فانی از غمش شعله از بر آورد

در مدح و مناقبت ابو الفضل عباس بن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

طبعم بهر ترانه نوای دیگر زند
 گاهی هوای ملک عراقش که چنان
 با هر مخالف ستمو الف با ستمی
 از کوچه بزرگ بگردد سراغ یار

عشاق و اد بر صف خویش نظر زند
 گاهی قدم بنجا آورد که با ختر زند
 مانند افتاب که بر خصلت تر زند
 باشد مگر که چتر سعادت بر زند

شاید فیض نعت هم این بر نشاتین
 آری کسی که اهل نظر نیست درین
 لایستاید که شاه کی از کمر
 کرد دستان اعدا و دشمنان
 بو الفضل بو الکمال بو السیف انکوار
 شاه حجاز و ماه بنو هاشمی لقب
 از بصر سیر رفعت او طایر قیاس
 مشکار سد بخلق در بار رفتش
 حکمش چنان که نقشه نقشه در
 در صولت و صلابت مرد و مرد
 موسی بگفتن از تو نیست حاجت
 زان خاک جای سوزنش از بویام
 یعقوب محبت یوسف و در
 از شرق طبع روشن من طلوع
 عباس اگر که دست بشمشیر
 از تیغ ابدارش کربک شرار
 از قتل خود خبر نشود تا روز

یک نشاء ز جمله محبت اثر زند
 باید که حلقه بر در اهل نظر زند
 چون ذره ز مهر خشن بجزر زند
 و از ابواب طعن بشمس قهر زند
 در فوق عرش ایت فضل و هنر زند
 انکو لوای نصرت و فتح و ظفر زند
 باشهر و خیال اگر بال پر زند
 صد بار اگر ز حلقه امکا بد زند
 امزش چنانکه کرده زویش قتل زند
 در روز کار تکب بجای پند زند
 که ذره ز خاک درش بر بند زند
 می بایدش قدم بسر عرش بر زند
 که بر رخسار منظر دل بکفر زند
 چون تیغ افتاب دشمنان
 یکباره شعله بر همه خشک تو زند
 کرد دعای بجز من هستی شر زند
 بر فرق هر که تیغ بالای خبر زند

<p>ششیر نارسید به خضر بر زند از چشم هر کس که بر یا کر زند فصاد تیر تیرش چون نیش تر زند هر جا اراده کرد قضا و قدر زند بهر عدو برود ز فنا استر زند در خم نیستی ز اجل پیشتر زند تا روز حشر نوحی هذه التقریر زند ویر نه چکونه مور زد و یا کند زند گفتش قدر همت خوبان پیروز زند نطقش هزار طعنه بقدر شکر زند از سوز تشکی شرمش بر حکم زند</p>	<p>از بسکه هست چاک چلاک و تند ^{تیز} سازد و ونیم پیکر او بی زیادو کم پیوسته نیش بر سر جان مخالفان روز و غافضا و قدر چاکران او خیاط و او شخص قضا جامة تمام صباغ و این قدر دخت زند که کریک شمر ز شعله تیغش زند شاه امر ابرح قواطف تو شد ^{لیل} ما از زبان بوصف توقاصر بود تا شد بدحت تو وفائی سخن ^{سرا} سقا ندیدم و نشیدم پروزگار</p>
--	--

<p>شروع و منقبت دختر مرضیه حضرت فاطمه زهرا زینب خاتون علیها السلام</p>	
<p>که خواهد سر از سر این پیمان داد که بانگات منصور با الحق بر زیاد داد بصد شود تو خواهد جلالی داد چه خواتون آنکه جبریش سر از این ^{نار} داد ز عصمت آفتاب مکان در مکار داد</p>	<p>فیدانم چه بر سر خطمه عنبر نشان داد مدح دختر زهرامکر خواهد سخن ^{کوید} بهنده جیسین مدح خواتون ^{چکار} داد چه خواتون آنکه او بر حق در زمین ^{باشد} چو ایند نقاب او بر عفت حجاب داد</p>

بی عصمت تماشا کن که از هر خدیو
 نبوغشان پیغمبر ولایت در خود
 تکلم کردنش را هر که دید که فاش میگفت
 بود ناموس حق آن عصمت ^{مطالع} کلام
 بود نه که هر افسان که ترا پای قدمش
 ز شرم روی او باشد که این ^{خشان} مهر در
 نه بیند تا که عقب بر تو از ماه ^{شاد} حسد
 بجز آنکه نرسد دید اش از در کاشن
 نیفتد تا نظر برت اش خورشید تا بازا
 نکویر من بود مره کنیز مادرش ^{نهر}
 زنی با این همه شوکت ندیده دیده ^{کرد}
 چرا با این همه جلال ^{عصمتش} دور
 خرد گفت لخموش ای پیغمبر از سر این ^{معنی}
 ندارم باور او گویند یدش ^{بدر} مورد
 اگر مستور ایجاد ^{خوش} رخسند
 تجلی کرد تا ظاهر شو حق ^{و نه} در باطن
 در این محفل ^{و نه} از هر طایفه ^{و نه} باطن

در این بازار پیوستم ^{کل} کلیم ^{کل} کلیم
 نه این آوردند ان ^{ملائقا} از این ^{بازار}
 لسان چیده گویند که در ^{لسان} دارد
 کینه چاک او پای فرق ^{فرقدان} دارد
 اگر گویم که قصه ^{قد} در ^{جاست} ^{نهم} بیان ^{دارد}
 بدمان زمینش ^{اسمان} ^{شبه} ^{همان}
 فلک از قوس ^{هر} ^{کوه} ^{شیر} ^{تیر} ^و ^{کمان} ^{دارد}
 ز شومش ^{تاق} ^{قیامت} ^{رخ} ^{برنگ} ^{سحر} ^{دارد}
 بچشم خویش از خط ^{شعاع} ^{صد} ^ز ^{دارد}
 اگر راضی شود ^{لو} ^{مر} ^{میش} ^{نت} ^{بجاء} ^{دارد}
 زنی با این همه ^{سطو} ^{بجاء} ^{کن} ^{دارد}
 مہا کوچ ^{بازار} ^{هر} ^{سوع} ^{عیاد} ^{دارد}
 که هر کس ^{قرب} ^{فرو} ^{نتر} ^{فرو} ^{نتر} ^{مقدار}
 که دود ^{اه} ^{خوش} ^{شش} ^{مخف} ^{از} ^{نا} ^{مقدار}
 نه بر سر چادر ^{رو} ^{سائر} ^و ^{سایا} ^{دارد}
 زبال ^{قد} ^{سایه} ^{سایه} ^{سایا} ^{دارد}
 و کبر ^{کف} ^{زین} ^چ ^{از} ^{رها} ^{بجان} ^{دارد}

<p>جیا از زهره امینا ایم و زهره می گفتم سخن هسته تر باید که شاید نشو زهرا صبار و در نجف بر کو تو با انشیر زانی بکواز داغ مرگ نو جوانا پیر شد زینب خصوصاً از مرگ اگر تا قیامت داغ و چون پس از قتل حسین با یکجهانم چو کند از اگر خواهم ز غمهایش بیان یکداستان ساز بود بهر شفاعت هر که در حاجت برکف</p>	<p>که زینب سر برهنه رو بر شامیادان و گریه سواش صد خط بر خاطر آرد که زینب در مشق کوفه چشمه حوش آرد بر یاری محنت و قدی چون کمان دارد بیای سر و قدش مثل مشک خوجور و آرد که از طفلان صغیر تشنگان کار و آرد بگریه داستان از غم هزاران دست آرد وفاتی حجتی قاطع از این سخن زبان آرد</p>
---	---

در مدح و مناقبت امیر تبر حضرت قاسم از حضرت امام حسن علیه السلام

<p>زبان خامه در این داستان بود لکن سخن چگونه سراپم که نیت توفیق نخست فیض طلب کرد باید از در توفیق اگر چه خامه من بر شکست چرخ از کین رهائی من از این وارث گون طمس مراد لیت پر از غم ز کدرش که چون چه کارها که نکرد او بدستیار مگر بساط که از او بیاد حاد رفت</p>	<p>و زهره داد می اندر زمانه داد سخن عنایک سخن اندر کف کفای من که از عنایت او چشم دل شور و روشن ولیک چاره نباشد مرا ز در سفدن بود معاینه همچو حدیث موی لکن مراد لیت پر از غم ز دست چرخ که چه کارها که نکرد او بیاد حاد رفت بساط که از او بیاد حاد رفت</p>
--	---

با نشاط که اغشته شد بخصه
 فسرده که در بی لاله زار سوسن گل
 بسا جوان که بناگاه از بچه کور
 ولی نیامده هرگز جوان ناکامی
 بدشت ما ری کرد او عرک که هنوز
 جوان اول عمر بست سیر و سال
 چو دید یکس عم تاجدارش را
 اجازه خواست که آنجا کند تار و پاش
 بگفت اگر چه مرا جان نه لایق است
 هر دو پای افتاد و بوسه داد ز شو
 بجز ولایت و الحاح و کرم و زاری
 ز برج خیمه برآمد چه کو کب خشت
 ز خیمه گاه بمیدان کین وان کردید
 کلاه خویش بر نهاده از کا کل
 گفت تیغ عدل سوز بر کف هلا
 میان معرکه جا کرده بار چون ماه
 فراز قلعه سینا زین چه جلو نمود

با سرو که الوه شد تیغ و سخن
 خوان نمود بسی نونهال و سوز
 بجای رخت عروس بر نمود کفن
 چه شاهزاده از اوده قاسم ارج حسن
 از او رسید بفلک بانگ ناله شیون
 که آمدی ز لبانش هنوز بگو لب
 دلش نماند که غم اندر کند سکر
 نداد رخصت بیدانش از امل ز من
 پی تار تو باقیست در هر چه تن
 بگرد و دست به پیچید شاهزادان
 گرفت رخصت حریفان حسین حسرت
 سهیل سوزده کفق مکر زمت بمن
 دخی چه ماه تمام و قد چه سرچمن
 به بر نمود ز کیسکو خویشن چون
 نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن
 شد از جهان لای و چاروشن
 زمین ما ری شد سنگ و آیین

کلیمه اگر درنی گفتن تر یافت
 بمیرم که چرا قبطیان کوزه شام
 ایوان بنیره و فرزند حیدر کرد
 چنان بکشت شجاعان نامد از طفل
 و لوح خواست شو جان روی که حیدر
 ز خون سر بکف دست خویش شست
 ندانم راه داند هر چه گوید و حسین
 بجای ساریان افتاد طلعت را
 نباله گفت که داماد خویش را در پای
 پی تلافی خون من و علی اکبر
 وفائی از غم او میزند بسینه سر

ولیک هیچکس اندر نیافت پایان
 تنافت درد نشان فرمود ز اول
 ز برق تیغ زد آتش بجز من دشمن
 که زال خرج و بر کفست صد هزار امر
 بنویسم کارش بغیر کشته شدن
 بنوعی و من شهادت نهادم کردن
 که شاهزاده بخاک افتاد از قوس
 بغیر سایه شمشیرها نبود ما من
 بهر بین که قاتل من ایستاد بر سر من
 ز روز کار تو بنیاد خصم را بر کن
 دلش ز ماتم او کشته است بیت حزن

در مدح و منقبت و مرتبه حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

کوی با بی شیرین زبان هر چه در
 فریبست گوش جز خیر این از چند
 است و داد از تیغ اشید زنده بجا
 بصدق بد نظر بکن از جان در جانا
 ز هستی در کشت آن که خوشدست است

بغیر از حرف اول هر چه این است بگوش
 که بر سر لیجانا از سوش غیب ملام شد
 و غنی لیجانا کشت در یکو فارغ غم شد
 بیجان رعیتیم و چراغ اهل انشد
 ز خوبیگان شد تا در خونیم یا هر چه

طلبکار از دل و بگاشت سپید گامت با
 نشان آدمیت نکسار باشد و از
 و نخل بندگی خرماتواند خورده تمام
 نه هر کس بدین سازد سر بر سر آستان
 نه هر کس سر بپسیند نشان سر و گردن
 نه هر کس بچراغ از د تو اندامه شو ساز
 نه هر کس بتوان نامت باشد درین کرد
 کس شایسته و لایق نباشد این کرامت را
 بجهت شاه دین بر کوفه نشان چو مصمم
 حرام اندر جا کردید عیش و عشرت
 بوصف قدر و جلا او همین بس که در بیان
 به پیش اهدا نش چو مسلم بود در وقت
 بجز در جان نثار و فریاد از همگان اکبر
 سر در بر مکناتش افتخار اندر نسب کور
 بجز با این عمتش شاه دین تمیث قدما
 مقام تحت بخت و بخت بر تو از کس
 بجز آن خرد باز در آرزو قدر و مقدر

که تیر جانگزا در سینه او عین مردم
 هر دانداد همچون که بود از خطا آدم
 که بود او وفاداری و سر دهم چه میثم
 بعالم میتواند در سخاوت هم چه جاسم
 که هرگز که نتواند بشود هر ضعیف شد
 چه لحن خاتم باید که او در ای خاتم شد
 که نتوان در هر شد خورشید نه ششم توان
 مگر مسلم که در عالم باین منصب مگر شد
 بساط خرمی بر چیده و صامت و لوم شد
 چه او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد
 پی تبلیغ فرمان حسین مسلم شد
 بمحراج شهادت از برای مسلم شد
 که در ثبت شهادت از هر یار از مقدم شد
 حسین ابن علی ابن بیضا پس علم شد
 مثال تو خورد شید یار و یار و ششم شد
 اساس قصر قدش در فراز عرش اعظم شد
 دو عالم را بنهید بر وزن از او در کرم شد

ندام پای چاه جلالش اوله دانم
 وجود و بود او نه چنبر افلاک امر کوز
 ایست شیر کیر انکدر روزه پلنگانش
 قلند پیوسته هم پرواز شد با طایر
 همانا تیغ در دستش لبان آتش سوزان
 سراسر که جهان دشمنش و نکند آشتی
 میان فرق خصم برق عیش فرق توایم
 عداوت کردید یکدیگر جرعه نوشان
 بگر صرصعین و زید میتوان گفتن
 رخس جنت قلش طوبی لبش کوز و لبش
 کفش کانی اش صافی بعد خویشش
 و ای ایجه چاه جلال قوه قدرت
 چه سوکوفه شد کبرفت غمته از کوفه
 در اهل ذوق باستان عهدن با کسان
 و فزاهانها هرگز بجو کاسم وفادار
 ز پس جوهر و ستم زان بیوفایانیت
 در طاح و در شه حضرت سید الشهدا

پی تقسیم پیش فعتش شبت فلک شد
 نوال جود او در قیمت رزاق مقیم شد
 بگاه صید خرچ چون کلب علم شد
 اجل با تیغ خون ریشش بر روزی زهره
 همانا نیزه در دستش لبان آتش سوزان
 بیدانی کپای عصم او در روز محکم شد
 که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد
 بکامش تا برو زحشر شهیدانگی هم شد
 اگر از اهل جنة بود و اصال در جنت شد
 بجز حضور سر تا با ایستاده راجتم شد
 کواشتن در صفار کن مقام حج و زمره شد
 ذلیل کوفیا کردید تو امر با خصم شد
 و بیکن بستن بشکست با فهد با هم شد
 در اخراجها انهدم هدا قتل و مارت شد
 بعالم ناقص که چون سند انجم شد
 دکان و وفائی در غمش همانه نم شد

در طاح و در شه حضرت سید الشهدا و اهل بیت طاهر صلوات الله علیهم

ان پیغمبر که ایشان نوح حق را مظهر اند
 هر چه باشد از طفیل هستی ایشان بود
 عروقه الوثاق دین جبل المتین مؤمنین
 امری طیعی ما نحو مستقبل کون مکار
 که چه عین خونیند ایشان و عین حق
 حاکم فکری فیما تم الله ما ادری بهم
 وصف قدر کلمات ایشان باشد
 حیرتی در هر چه بعضی از ایشان شده
 ماسک و راستگیر در زمین بنیوا
 زور قبال عبادت عرقه بحر بلا
 فوج در کشتی نشست یا از طوفان نجات
 شاه مظلوم و ناخپل و اکبر اسمعیل وار
 روز عاشورا شنید قیامت شد بیدار
 در کربلا مین مکن این یا کربلا مین مکن
 کی و با او ایفک اندام مین کربلا
 از عزیزان خدا چشم کنیز داشتند
 آتش کین در زمین کربلا و وحشتند

باعث ایجاد عالم شافعان محشر اند
 ماسک الله عرض میداد که ایشان بودند
 در حج دین با کوه اند و عرش حق را زیورند
 چهل کی مشتق از ایشانند ایشان مصلحت
 در حقیقت اصل منظورانند اما ناظر اند
 اینکه ایشان علت ایجاد یا بالافرازند
 عارفان حیرت در ایشان عاقلها گویند
 شد قلیل از کینه اما ستمیان کوشانند
 در نظرها مینو آوردستگیر مضطر اند
 با وجود آنکه نه فلک فلک بانند کنند
 لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اند
 زینب لیلایش از پی هر یک از آنها جویند
 قامت اکبر قیامت بود عدوان مکن
 کاهل بیت مصطفی در جاد و مخرج اند
 از سر زینب کوه مشرکین مخرجند
 بی تمیزانی که غضب و خدا اکبرند
 با خبر از کفر خویش و بی خبر از کفرینند

<p> راس نشاهی که شاهان اجناسی را چون بنات العرش سر کرده و بدین عشق در اولین کار از سر سر کرده بر شهیدانی که هر یک شافع صد شکر </p>	<p> گاه شد و بزه در وازه کاهی بر سنا خواهران بی برادر دختران بیدر سر بره دوستان نیست کار سر ایوانی جای اشک ز دیده خود بی </p>
<p>ایضاً در این حضرت سید الشهداء ابوعبداللہ الحسین صلوات اللہ علیہ</p>	
<p> با حدیث نینوار از بیخ فتوح میکند کونوا لی فتنه بر پاشور بر میکند مطرب با هر زمان اهنگ دیکر میکند می سراید نغمه کا شوخ شتر میکند در بدام ساعت با شاهی مکرر میکند کاین چنین مست خرام پانک مضمیر میکند چون حکایت از لبا خشک صخر میکند پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند دایع دید مادوشن تیره معجز میکند کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند چاره این تشنگی کی آب کوه میکند از صوم تشنگی دل را پر از میکند </p>	<p> باز از نو خامه همچونی نو اسر میکند مطرب محفل هم او از صغیر خامه است که کشد سوخراقم که بر دس و حجاز که با هنک حسینه در مقلد است محشر از یک محشر این محشر الفغان نشاء عشق حسین کویا عمر و مضمیر بند بندنی بسوزد بند بند و صمد در میا سوره شاد صورت مازمید نوع و سن از او بر نایه می از سو هم لیلای این کمان از نجات خوه کند آب کوه را میکند اکبر ز تاب تشنگی نعل چایش که آب ندم برش از شد </p>

کشت یا قوت لبش در ز تاب تشنگی
 در لب اب روان روح روان بدین
 زینب غم دیدگی درش خوار و بخت
 ای فلک ظلمی که برین عزیز از خدا
 زین مصیبت کردی بدین شاه چشم
 او از آن عساکه در بر زجر احرار انس
 تا وفاتی نوحه خوان از بهر شاه کردی
 بیاید نه اشک این زمان معالمان
 برو زحشر که هر کرده راد هند جزا
 سکو بخت کجا اما کجا و شاه کجا
 ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین
 بریز اشک و خواه از حسین بغیر
 کرت زهره زه خوقطره قطره جاری
 زیادی ز و چون حسین برینست
 شوی در حلقه پرابسوی کوفه و شام
 در وقت قافله یکسان ز کوفه و شام
 بدامین و لا ابدین که حضرت دوست

کج

فاش میگویم و این را کباب و میکنند
 تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکنند
 کر غم صوک برادر قین و معجز میکنند
 کافی که اینچنین ظلمی بکافر میکنند
 سیلاشکس سر بر سر که زمین میکنند
 شکوه از این ماجرا در پیش او میکنند
 کی دیگر تشویش و بیم از هوش بخت میکنند
 بیا تم شد درین پای دل پرابله کن
 اگر بخت ندادند از حسین کاکر کن
 بریز اشک روان یک در ز حوله
 بگویمت به بخت اشک و خون با کن
 زهر چو دل بحسین و خویش یکدگر کن
 نظر بخت شرو به تیر حرمه کن
 ز موی خویش تو در پای کعبه سلسله کن
 سر برهنه چو خورشید قطع حلقه کن
 تو خویش قافله سالار اهل قافله کن
 بخون بها تو خود دیده با بر صله کن

کفون که کعبه مقصود کبریا شده ایمر بکوش جان حسین ناگهان بسید میا گذشت وقت زوال نسیم بقا که ما از آن تو هستیم و خون به تو ایم وفائی ایچہ نوشتے تو در صحیفہ عمر	صفا حق بنکر یا نشاء هروله کن که زود تر بیا کوش و ترک مشغله کن تو جان خویش چنانان خود معامد کن تو هر چه خواهی در کار ما مداخله کن غیر صفیہ عشقش تمام باطل کن
مختصر کلام مرثیه حضرت سید الشهدا علیه السلام	
شاه دین گفت بتن زخم مرده از او غمی هست میل شاد از آن کاغم از او	شکر او مرا که مرده اند وفا محکم از او بجهان خرم از آن که جفا خرم از او است
عاشق بر هر عالم که هر عالم از او است	
بسی از مرگ عزیزان شده کار مشکل شور عشقی که مراد بر شوق نیست	دل بجز کشته شد نیست چیزی بایل نه فلک باست مسلم نه طالع با حاصل
ایچہ در سر سویدای بنی آدم از او است	
شوق جا با ختم شاهدش است تا مرانا حسین او بتن جا باقیست	بگذر از سر سر کاین خوش مستان بحلاوة بخور زهر که شاهدت
بارادت بکشم در کد در میان هم از او است	
گفت که بر سر من تیر چه باران باره باره از مصطبه عشق مرا خوش	یا فلک داغ غم زان بدام بگذارد غم و شاد بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقی با ده پندشاد آن کار غم از او	
تیر عدوان بگمان نهاده در زه باشد	زخم پیکان بتم از که وارزه باشد
نظردوست که جوین من متوجه باشد	زخم خونیم اگر به نشود به باشد
خندان زخم که هر لحظه مرا مرهم از او است	
هر که مستانه فدای بیخانه شعر	لاجرور بر کندش ساقی پیمان شعر
ای فلانی چه بر زدی پروانه شعر	سعدی ایچو بکند سیل فنا خانه شعر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از او است	
تیر از کمان گذشت شده در اصغرش	اصغر ناب زانکه گذشت آب از سرش
تیر از کلوی اصغر و باز و شاه دین	بگذشت جان و بجز جان جیدش
زاهر گذشت بر جگر مصطفی سید	تا خود دیگر کجا بود آن جگادیکوش
چرا فتادای نخل نور سید من	سر و سر سینه لیل و نور دید من
مگر چه شد که چنان وقتاده خاموش	چه واقع است عزیزم که رفته از هو
بپای خیز بیاری قتل در لجورا	نماید شهن بدخو زور بازورا
خدا نکرده مگر زخم کاری در او	که این زمان پندش را نمی گنج یار
کمان من که تو را تیغ منقد کافر	زیا فکند که نتوان سپاس خود دیگر
بپای خیز توای نخل نور من چپم	بیا بخیم که زخم من تو بخیم زخم
هر احمق که لب نشسته و جوامر د	در اغراب زوی ابدا بکل بر د

کلی

پژده

دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد	پیر از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد
(زبان حال راهب و برائی و لایضا)	
چه جان جان جهان و چه جان پندار بعالم زندگی از سر گرفته	بدادم ز سر گرفته در عوض جان اگر زردادم اما سر گرفته
که من سوداگر رأس حسینم	همین دولت بر اندر نشاتینم
(و لایضا)	
فکند اندر سودا شمشیر شور ز غم از ادک کردم جان مریم	سراسر کلبه ام کردید پر نور میخارای نمودم شاد و خورم
ثمر بخشید و شد امر و ظاهر	عبادت های چندین ساله عمر
(و لایضا)	
گشتند دوزخی و بشته بزم و چاه اما بشتیان اهل بشته و فکار	در کربلا چه محشر کبر باشد اشکار بودند خیل دوزخی از نو و شاگ
در کام اهل دوزخ و نار این خوشکوار گشتند تشنه طعمه شمشیر ابدار	اهل هشت را جگر از قطاب اباب افساقیان گوشه از شاخ حشر
کز دوزخی بکاخ بشته قد شلوار هر یک آفتاب و بجمازه سوار	انش بچیمگاه زندان این رو بود پیر دختران فاطمه یکسر برهنه سر
کیس و تابدار فر و هشته بر عدل	بود ندایی حفاظ و حفظ ابرو

هر يك سوار نامة مريان که ناگهان
 هر پیکری چه کوچک باشند در فلک
 زینب چه دید پیکر صد پاره حسین
 بر رخ نمود ناخن بی صبری آشنا
 از سوزدن آن تن بی سخطا کرد
 گفتا قوی برادر زینب تو حسین
 دیدی تو اعتبار میخیزد و هم بین
 آن اعتبار رفت و به بی اعتباریم
 پس روی خویش سوگنجف که زبان گفت
 اخم مکره ماهه ز ریه تو ایمر
 اخم مکره این تن بی بر حسین تو
 یکدم برت بقائم مذوالفقار است
 چندان که بیت دیده انجام ال و
 در نظم و نثر مشیت که در کنند

بر کشتگان بی کفن افتاد شاگرد
 یا چون فلک ز رخ فراوان شاهدار
 غلطان بخت مالچه در قوی میز او
 کرد از هلال چهره خورشید گنگ
 نوعی که زده جز من هفت آسمان شرا
 ایات قوی که از قوم را بود اعتبار
 بی اعتباریم که چها کرده روزگار
 دارند کوفیان جفا پیش افتخار
 کای بت تاجدار من ای شیر کرد کار
 در چنگ خصم همه اسیر از تکبار
 کا فتاده پاره پاره در این دشت هفت
 بر کس چه تلافی از این قوم دوزخ
 تا شدند اطلس فلک از اشک تبار
 مزدت همین بس است فلک برون گار

وله ایضاً

در پیش چشم اهل نظر ابد نیست
 هر چند بر پها ولی شاهوار نیست

هر در ز اشک از غم آن تاجدار نیست
 الوده که بخون جگر نیست دناشک

<p>ان دل کز آتش غم او دغدار نیست خندان هزار حیف بر و دشوار نیست غمکین و زار در غم آن غمکسار نیست ما را سری بر افوی غم استوار نیست ما را دو دانه اشک بر آهش ثانیست کو دیده که از غم او لشک بار نیست او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست چون در نظم دلکش من ابدار بود</p>	<p>پوسته دغدار و جگر خون چه کال بود چشمی که گریه اش نبود در غم حسین هرگز نباشد غم و خندان کس که او او سر دهد به تیغ جفا از برای ما او جان بر راه دوست نماید شار ما از صاه تا باهی و از عرش تا بفرش زین ماقم است مرده چشم سیاهش پیوسته اشک رخسارند کنار با</p>
---	--

وله ایضا

<p>انده مقله ز روی بوی گشت شو مکن چون شد قران مهر رخسار استاکن کرد عیار اهل جهان روز و اسپین چون گشت سزگون بر زمین استاکن باقی بود از بر زمین زین حالین زو که بود رشته جلالین متین بر رخسار کجا بود و ظل ایچمین دست خلابند ز کین از فکین</p>	<p>دست قضاچه خو حسین بیخیز ذرات کائنات قرین فنا شدند نزدیک شد بهم خورشید و صانع روزگار ایسبه سر شانند و افلاک و ماه و مهر یکسر فانی گوی و مگر همیشه انزبان میشود کسسته رشته عالم ز یکدگر در حیرت که میر قضاچه بود هدایا کاهر میان کوفه و کافران اشاع</p>
---	---

<p>دو خون نخسای چینی کف الخشب</p>	<p>زین ماجر اوجان همیشگی بشید</p>
<p>و لہ ایضاً</p>	
<p>رخت عزار و است منسرتا به پای اول همچون حسین کسی که سرش ز قتل افند دست شہی از دو جا برند از ہم جدا غودہ و ہر یک جدا برند از ہر نوع و سلسلہ اس غزا برند اول کفن بقامت نوک خدا برند یا ظراب بازوی او از جا برند بیکانہ وار سر زن اشما برند اکیسو خودیش یکس از این ماجرا برند</p>	<p>در صاتم شہی کہ سرش ز جا برند ہرگز شنیدہ آید کہ بی جرم و بگناہ ہرگز برای بندازی شنیدہ آید ہرگز شنیدہ آید کہ اعضا کشتہ را ہرگز شنیدہ آید کہ در شاہی کے یا خود بجای رخت عروسی شنیدہ آید سقا شنیدہ آید کہ التبت بنا دہد جمعہ بی پوست خدا کوشیدہ آید باشد و او فانی اگر خیل جو عین</p>
<p>و لہ ایضاً</p>	
<p>ویرانہ وجود تو ویرانہ تو کند ویرانہ سر نماید ویرانہ سر کند خجر زاب خجر فولاد تو کند بر خود خد عیش چھا مختص کنند از راحت زمانہ بکل حد و کند</p>	<p>عشق ان بوکہ از تو توئی بد کند عشق ان بوکہ ہر کہ بد کشت سر بلند عشق ان بوکہ تشنیدہ ریا را عاشق کسی بخند کہ بد در ان عشق ہر کہ در زمانہ شود در عشق</p>

بود غمش که خشک شود یا ترکند
 کز بهر دوست زهر عالم گذر کند
 نه شادمانی بفتح نه خوف از خضر کند
 جانان هر آنچه گوید بشا و بیشتر کند
 او جان تن به تیر بلایش سپر کند
 در راه دوست داده ترک بر کند
 کز ممکنات یکر قطع نظر کند
 هم گوید کان خود نشان قدر کند
 از اس برید با حرم خود سفر کند
 نازم بعشق او که بجاک این اثر کند
 خضر نبی کجاست که خاک او بر کند
 بری کند ولیک بخون جگر کند

در باغ جهان هر آنکه نشاند نهال
 عاشق بجز حسین علی گشت ^{درون} حمال
 کوچون حسین کیست که سود ^{بیشتر} آید
 کوچون حسین کسی که بمید ^{استغاث} آید
 او خواهد شک تن بخدایک بلا دهد
 از خود گذشته اگر از جان عزیز
 ای من خالدمت ^{استغاث} الهی انشی
 هم خواهان دختر کارا دهد ^{استغاث} آید
 از نینوا بکوفه و از کوفه تا ایشام
 بر تو بود ز عرش علاءک کربلا
 بستر بود زاب بقا خالود در کوش
 گفتی که چهره ^{استغاث} سوخ و فانی کند ^{استغاث} مشو

و ایضا

من حسین اللهم تکفیر کو
 گویا که پاره شد زنجیر من
 کافر مگر در انش از حق جدا
 هست اوصافش هر اوصاف هو

باز دیوانه شد زنجیر کو
 کیست انکو میکند تکفیر من
 شاه را کرم می دانم خدا
 من حسین را می هستم زانکه او

جلوه کرد چو میدان بلا
 پرده افکند از رخ خود ذوالجلا
 پرده افکن کشت از رخ پرده را
 دست حق آمد برون از دستین
 بانگ برزد دانشه شاه عرب
 گفت با بنامی من حیدر است
 مظهر حقم من و حق با من است
 سید لولا ای فخر عالمین
 از وجود من جهان سو جو شد
 جمله اشیا را وجود از من است
 هر اثر در هر چه هست ای ناکس
 قوه بازویتان از من بود
 این همه شمشیر و تیغ و نعل
 قوم بدخوا آنچه قیر و خنجر اند
 هر چه گفت انشاء تاثیر نکرد
 تاخت مرکب تاب بر حد وفا
 شاه دین آینه روی خدا

شاه دین یعنی حسین زینوا
 سر و جبهه الله عیان کرد از جمال
 شد بمیدان سر یزدان اشکار
 جمله دیدند از زیار و از زمین
 شمه بر خوانند از اصل و نسب
 جد پاکر حضرت پیغمبر است
 از وجود مرشح انجم روشن است
 گفت حسین از من بود من از حسین
 نیست از هستی من بود شد
 زانکه هر چیزی طفیل بود ما است
 از وجودم شد هویدا و عیان
 شوکت نیرویتان از من بود
 کز برای قتل من دارید ای
 کرد هر رخصت شمار پروردند
 حمل کرد و کرد با ایشان نبرد
 خویش را فانی نمود اندر بقا
 رخ بتابد از جمیع ماسوا

<p>چشم پوشید از تمام نیک بد باقی صد چال بخرق بحر خون خون بهای توست بجایان ما که چه دارد عقل از این معضلت کار عشق آیین و یار نازنین یار از کارش بسوگند افتاد کشت ظاهر معنی حسن الهاب خود نمود از او تو شد امر این از فنای او خال شدت کار تا ابد ظاهر بودی حرمتش نانی من اوست از هستم چه تا به بیند آنچه اندر پرده هاست داند انکو محرم انکو بود از وفا با غیر حق اندیشه کن</p>	<p>روی خود را کرد سویار خود بر زمین از صد زین شد زکون آمد الهامش که ای جانان ما پس بغل و اگر حق او را گرفت آری آری نیست کار عقل این حاصل مطلب شد او ملحق یار عاشق و معشوق از هم کامیاب گفت با وی ایشید زار من چونکه فانی کشت او در حسن یار که نهیشت او فنادر حضرتش این سخن نبود ز من باشد زو لیکن آن چشم حقیقت بین گما پرده های عشق تو بر تو بود چون وفائی و وفادار پیش کن</p>
---	---

و همچنین

<p>که در ماه محرم نو بهار است که باشد روز عاشورا بنور روز</p>	<p>غم اسالم افزونتر زیار است مصیبت بیشتر باشد جگر سوز</p>
--	--

<p> چماشور و نور و زاندا با هم بلی کراقتی باشد بخور من کی راگر شرابی هست بدنگ بز محو کز فراق کاعذر نیست زغم کز خاطر می باشد شوش بهار و امسال خود باشد در دار ز داغ کز رخسار نینوا بجان بلبل آتش در گرفته بهر شاخی نواخوان عند لیب تو کوئی سبزه بیوزی زین آ حکایت میکند سرو و صنوبر هزاران داغ دار و کلاه بردل چو بینم جانب ریحان سنبل سوله در چمن سیدل شاد شقایق کوزی ابی نزار است به نیلوفر نگر کو چون سینه است به نوکریان که هر چه چشم زین است </p>	<p> مختار بود اسباب ما تم نیش شعله و در سازد بدامن بود باد بهار و او را چه نیران نک پاشش نسیم نو بهاریت نوی نه زند بر جانش آتش عزراخوان بلبلان در طرف کلدان کند بلبل بهر پرکی نوانه که کوئی رنگ خاکستر گرفته ز داغ قتل مظلوم غریبه خط سبز جوانان حسین است ز سرو قامت عباس و اکبر ز داغ اکبر شیرین شمایل بیاد اید مرا از زلف و کاکل ز هجر قاسم ناکام ناشاد هما ناطق طفل شیر خوار است و خوش نیلی ز سیدهای کین است ز حشر مانده باز از صحنه شب </p>
---	---

<p>ز داغ عون و جعفر دل غمینم جیب است او که در پیر رسیده تر شمعها کند از هر کناهی تو کوی قتلگاه کشتگان سیه پوش از غم نسرین عدلان چه برک کل فتاده بر سر خاک نموده رشک گلشن رو هامون شدند از ماسوا یکباره بیزار ز جام لعل ساقی تا ابد دست نموده پر زخم ترا ز لاله بهار گلشن دین پایدار است می غم کم مباد از ایام غم</p>	<p>ز کله جعفری چون به بینم دوختی کز ثمر باشد خمیده بیاد تشنگان ابر بهاری ز لب صحن چمن پزار غوان است بنفشه در کنار جو بیاران جوانان حسین با جسم صد چاک همه کل پیرهن افتاده در خون همه از جام وحدت کشته بر شاخ بگل خویش بار دادند از دست ز خون سینای تن را کرده لجام وفائی بی وفا این نو بهار است بود داغ حسین کلکشت با غم</p>
---	---

رباعیات

<p>با مهرده و دومی وفا می بردن که اب جیانت نباید خوردن در دوستی علی تر از ارباب ایشان بخلافش تا مله او بند</p>	<p>در معنی حرف باید پی بردن ابی که تغیر شد باوصاف نشان از چیت که ستیان تعادل دارندم قومی بخدا نیش تا مله نکنند</p>
---	---

رباعی	
از بهر جلال زاده آمد چه محک	از محبت عریضه توان شد منقک
در تخم زناایش ز ریب است او بر شک	هر کس که نه محبت رضی در دل او
رباعی	
کوئی اگرش غیر خطا عین خطا	مشکی که ز ناف است و با صلتش خطا
شک نیست که او را صلح در خطا	باحب علی نافر هر کس نه برند
رباعی	
او هم هر که خداست هم رای خدا	مولای هر حالی است مولای خدا
من میگفتم علی اهِتای خدا	گرمی بودی خدای اهِتائی
رباعی	
باشک شیر دست پرورد خدا	نبود بجز او علی کسی مرد خدا
او منحصر است فرد در فرد خدا	حق منحصر است و فرد در فرد علی
اونیست خدا و او خدا نیست جدا	گویند وفائی که علی نیست خدا
یکتاست از آنکه پیش یکتاست	در دایره وجود یکتاست علی
رباعی	
بگسسته زخم غیر سودای علی	دل بسته وفائی بتولای علی
من ماهی لب من ز دریای علی	در این سودا ملامتم کن نکند

رباع	
شک نیست وفا کی خدا نیست علی	امادی از خدا جدا نیست علی
و انم اگر بش خدا نیست رضا	خوانم اگر بش خدا نیست علی
رباع	
در خلقت مرتضیٰ همکار وجود	شک نیست حق کمال قدر محمود
حق گفت هر آنکه گفت پره چین	امد نیس پرده برون هر چه که بود
رباع	
کس کو که توان علی عینین بیند	یا این عینین امام کو نیز بیند
چشمی چو چشم مصطفیٰ حقین	تا آنکه علی بقلب قوسین بیند
رباع	
بردوشن علی چه بنهاد قدر	افکنند خدایان هر از طاق حرم
بشکت زلس خدادار از و شاه	نامش بخدائی هر جا کت علم
رباع	
بردوشن پیمبر چه علی با لشد	بگذشت ز قوسین با و ادنی شد
معراج نبی بصر کجا بود از وی	این قامت احمد علی اعلا شد
رباع	
این رتبه علی از علی اعلاست	کاند در وجهها حکم و فوفاست

شک نیست که او خدا بر خلق خدا است	البته پس از خدا و پیغمبر او
رباعی	
آید بپوشش علی حدیثی نقل است در هر نفسی هزار مردن است ای من بصدای این حدیث خیرت میور که به بینم من از این هکذا	هر که بمیدم اهل یا نا اهل است مردن اگر اینست وفائی بخدا گفتی که بوقت مردن ایم ببرت ای کاش هزار بار در هر نفسی
رباعی	
از هر دو جها همین بود حاصل با هر علی سرشته اب کل من از هر دو که ماند است بر تو باز هر چند بجز زهد و کرامت نبود از دست تو کس جان بسلا نبود ناکرده تو را بندگی کرده کنایه ز کرده من بکنر و ناکرمه خواه جادایم اگر هر اس و تشویش کند او جرم بقدر قوه خویش کند	نبود بجز از مهر علی در دل من صد شکر که دست قدر از روز اول عشاق و عشقت همه رسوز کردار دارم من محروم بخت چشمتی کس حرف بن سو دای قیامت نبود یار بستو اگر بعد از کفایت کنی یا سو سفید آمد و در عسیا از کرده و ناکرده خود منفعلا کربند کنه ز رحمت پتیبند تو عفو بقدر رحمت خویش کنی

کردوست خدا گوهر دشمن باش	در حصن حصین قرار نوالمن باش
کر تکیه بحفظ او کنی چون یونس	در کامضنک اگر رو ایمن باش
رباعی	
در بندگی خدای خود مامورم	با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که مجبور نه مختاری	با الله که در اختیار هم مجبورم
رباعی	
در صکاشن عمر با چراغ نبود	در است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلی و مختار چرا	پس مفعولیم و اختیار نبود
رباعی	
از علم بود عمل فانی منظور	کری عمل است جمله کبر است غرور
علی که پیش عالم بی عمل است	مانند چراغ باشد اندک کفر
رباعی	
این قوم که نام زهد بر خویشند	از زهد بیانی دل ما را خستند
ز نهان فریبشان وفائی بخور	تا این قوم با بلبلان عجزند
رباعی	
زاهد که ز کوی معنی آواره شود	بگذارد اسیر نفس اما کجا شود
ایکاش جهان بکار او میکشند	تا پرده زهد کذب او بپاره شود

من جز بر قوم باده نشان نروم	هرگز به بر زهد فروشان نروم
ایطاف در جای اگر فریوسست	دو زخ رو و به پیش او نشانم
رباعی	
یکسر داری هزار سودا بروی	یکدل چندین هزار غوغا دروئی
چندان شد جانتک را بیخانه که	کنجایش لاله الا دروئی
رباعی	
در باغ جمال تا شایم نیت	با حور و غلمان سر سوار نیت
از نعمت هر دو کی تو را بخشندم	یک جرعه می دیکر تو را بر نیت
رباعی	
یک جرعه می آرد هند چه شود	اسود ز غم اگر کس کند چه شود
زدان بیکی ساغر می کر بکنند	فارغ ز خیال چو ز چند چه شود
رباعی	
می نوش که تا زنده جاوید شو	در هر دو جفا قبله امید شو
یکساغر اگر خوری وفا بخدا	از سر تا پاتما بر توجید شو
رباعی	
دو کعبه کل باغ جنان خواهد دید	دو کعبه دل جان جفا خواهد دید
ز این هر دو بر دو کعبه کوی حسین	کایجا بخدا هم این هم ان خواهد دید

تا کشت رضای او رضامند دل ^{رباعی}	حاصل شد است مدها من و دل
که از غم او هلاک کرد مرچه غمرا ^{ست}	یکدم غم او ست خونهای من و دل
رباعی	
این دختر رز که مادرش را نکور است	تلخ است لب می چندین شور است
پنهان باید چه جان شیرینش داشت	از دیدن بد که چشم زاهدش شور است
رباعی	
زهاد بدخت ز به بندیدن نکاح	بیزار شوید از چنین زهد صلاح
این زهد صلاح را طلاق گوید	و از خم شنوید مبدی بانک نکاح
رباعی	
این دختر ز چه شوخ و شنگ است	یکروز براهد دورنگ آمد ^{ست}
با اینهمه دیو و مرنگ زاهدان ^{جست}	اگر این دختر چنین به تنگ آمد ^{ست}
رباعی	
گو دختر رز که تادک دین دهمش	و این نقاروان بجای کابین دهمش
که چرخ بقدمن در آمد او را	از تاک هزار عقد پروین دهمش
ایضا و الا	
بروی خوب تو دیدیم رویند از او	بگفر زلف نو دادیم نقدا ایمان او
بطوف کعبه سلامت پرست شد	خبر دیدن ما کافر و مسلمان او

<p>بجز دم که زند خویش بر بدن خم زلف دل و علقه زلفش کزیده است مقنا برای کشتنم افراخته است پوسته طالع صبح سعادت شود و کی صبح بوی بار و چشمم کز نه های سر و بیک تبسم شیرین ز بود ازین دل وفائی از کاروی تو میر زندستان</p>	<p>کسی ندیده زند کوی لطر چو کانا بود که جمع کند خاطر پریشانرا کمان ابروان تیرهای مزگانرا زلف بلز کند چاک انگریبانرا که از نظر فکرم سر و هوا بستانرا تتبعی در کرایه است تا دهم جانرا چنانکه بسته زبان هر دستانرا</p>
---	---

ایضا و

<p>بسر زلف تو که جز تو مرا یاری هست حامل عشقم و یار مهر گلابی وفا مشک تار دو صد بار بیکو خرم بجز اینکه رویت که ز خط یادت همه دانند که من ماتم کوفتار تو شور و لب پر شور تو اندام مرا نه خیال ختم هست نه سو و خطا بس زلف تو سو کند که کز رخ تو بیوفائی بیوفائی مکن ایسا که وفا</p>	<p>یا بجز زلف تو ام رشته ز تاروی هست نه کمانه که در این شهر خوبیدی هست بر کفر از شکن زلف تو تاروی هست تیر هراینه کور و خط ز تاروی هست خود در آینه نظر کن کز تاروی هست اینچنان است که در سینه من تاروی هست تا صرا یا سر زلف تو سر کاروی هست دو جهان از این ظرفیت مقداری هست نه ستا عیست در هر هزاروی هست</p>
---	---

در

دل نهدان فریدان لب لعل زینت
 خاک من بگیر و بر بند پی زلف یارا
 تو چه شمع دلفروزی هر جمع عاشقان
 به سپهر خوب و خوش چو تاز بزلم کوه
 بدخت جاعش از آفتاب ویت
 ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مراد
 چه تو آفتاب طلعت نشیند و ندید
 مگر اینها لکش ز ریاض حقیقی تو
 ز نشاط باد مستان و شوهرستان
 چغم از ناز و سار تو ز قرب خوبان
 چه تفاوتی که از مهر ز خویشان بران
 ز فراق رویت و کون بد از خلیه خار
 مگر آنکه دستگیری تو ز دست زفته
 تو که هستی ایوفانی بطلب نموی کفر
 مگر آنکه در هر عمر مریض عشق با
 روان هر جا بسته و روانه تو باز است
 دارم که از زلف سیاه تو لیکن

که مانند هیچ کس را بجهان مشکیت
 چه شود اگر غمیت بوطن بسد غمیت
 بخدا که هیچ پروا نکند من از طبیعت
 تو ادیب هر و صاهی که توان شد ایست
 چرخ فرود بر جادان بوالهوس و قیبت
 ز تفقدات افزون ز شماره و حسبت
 که مباره کوز از مطلع دلبری مغیبت
 که باغ دلبری دیدند دیده به نسبت
 بد من نه با من جا که نکرد از صحبت
 که در آن ایامندان هر جا بود قیامت
 که یکیت نشد عشاق عنایت و محبت
 تو مگر خبر نداری که چه شد ایست
 که مرا نمیرسد دست بدامن بر کعبت
 نه مکان که هر کوز از شهدا بش شود
 نه هر ایاری که باشد شب هر طبیعت
 عالم هر دو تو بر گنیا ز است
 کوزان نمایم سر این رشته دله زان

و باب بصیرت هر دانشد که محو هر چند نیم لایق بخشایش اما خود قبل از چشم سیهت قبل باشد از هر دو جهان قبله کوئی تقزید چشم تو بجز سر و پابر سر لطف آ دیگر من آتش بدل دار و فنا	کحل بصیرت خال یکف پای ایلاست چشم طمع بر در احسا تو بازا وان طاق دو ابرو تو محراب نماز روسوی تو دادیم که بهتر ز جلا جز با من دلخسته که پوسته بنما کن آتش رخسار تو در سو و کداز
--	--

ایضا و الا

تا که ابروی تو را باش کاشخته اند خال هندوی تو را افت دلها کردند نیست که نقطه مو و کوه جزو هم چونکه دیدم قلد و بالای تو دانستم بعلاج دل بیمار من از روز نخست قد دلیجو تو چون سرور تو مانند روی نیبای تو را اینینه جان کردند نظر شیرین و فانی بکرم نیبای بلکه چون در صفت کوه هر یک تو	بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند چشم جادوی تو خازن کجا ساخته اند دهن تنک تو را پیشک از آن ساخته اند افت جان و دل پیر و جوان ساخته اند خال چون خرفه عنایلیان ساخته اند کاندان سر و ملان روح و انما و اندران مرد و چشم نکران ساخته اند مکرش از لب دندان ایشان ساخته اند میتوان گفتش از جوی جان ساخته اند
---	--

ایضا و الا

<p>که در عالم غم بچارگان خود که باشد صاف او هم در دو هم در تعلق کنی باشد خوش توان بود بجانان جان ز روی شو قیاس مالدن هر کز چنان دشمن چنین که خود راهی خاک راه بشرد</p>	<p>کسی کوی سعادت از میان برد می عشرت مخور از جام کیتی تکلف کنی باشد خوش توان از لبت خوش آن عاشق که در کوی محبت مشو این ز کید نفس بیباک وفائی سر بلندی یافت ز انزو</p>
<p>ایضا</p>	
<p>خون شد نارغ ز قید چو چرا جامه بر اندام کل ز رشک تباشد در دل عاشقان زارد و اشک شاهد یکتائی تو زلفت و تاشد فتنه دیگر ز قامت تو پاشد نیست بکس ز آنکه می تو صفا شد جوهر جفا حاصل ز مهر و وفا شد کفتم نه مگر گفتا حق نمک این باشد بگرنگی اگر باشد با ما ش همین باشد کاین مفاظک اما آن ماه زمین باشد</p>	<p>دل چه بزلت اسیر دام بلا شد چند کفی جامه و اجاب تنای کل از لب عتاب کون و خرقه مخالفت نیست جمال تو را بد هر نظیری فتنه چشمت نرفته بود که ناکه جز بوی ساقیم دگر سر و کاری حاصل مهر و وفا چه بود وفائی لعن شکر افشام گفتا نمکین باشد بخت من زلفینش هر نیک همندار ماه من کردی زرافه که بود اینست</p>

<p>بی پرده باغزیه تا پاره نشین باشد چون شمشک از خوشخوریان باشد خوبست دلخواهم قدر مر از آن باشد ان داع که زاهد پدید آید باشد بز دایمش از دل چون کان نقش کن باشد خادمان حرمت جمله ملائکند تا بداند متذکر شیران همه شیر علند سروهای چین از بار خجالت بچند که جز او هر چه بنحو اطرد کند از صفند دیدگ گویان نمائی هر چون جابجند عجب نیست که این طائفه اهل گویند تا از انفاس صیحر بوجود بد مند</p>	<p>چون دختر ز صبا خوش پرگد درافتا دارد دل از نسبت با چنین سر زلفش ز اینسان که کند چشمش هر لحظه بر ما عاشق ز غم جانان باشد بدش پنهان گویند وفائی را هر شن خدای اندل ناظران رخت ایماه مقیم حرمند علم حسن بر افروز و بر افروز جمعا سایه سرو قدرت کز بچمن بلز افند زاهدان در کد و از جت و فردوسیم پیرو پیر صغان شو که نقوش تلش کوی بچامی بنوازند سراپاده گشان ایوفائی بس کوی و فاباش مقیم</p>
<p>ایضا و</p>	
<p>تا ز کف خوشید اینیه افتد بر زمین تا ابد خوشید خواهد شد جای آیین و بر قوشمعی از پر پروانه زرد انکین و بر قوشی شاهی بر افتانم هسته استیر</p>	<p>یکدم از زین قلب ایماه و سر نهاجین عکس این روی قوی ایماه گریه در چین اگر تو گل باشی چکد از دیدن بلبل کلاب اگر توئی ساقی سر ز دستم نایم بی شراب</p>

کاملت

که اشارت از باطن افشانت بود
 خواهمت یک لحظه با این که در پی تو
 طوطی طبع و فانی شکرین اهل تو را
 ترا چشم مست خوریزت پیچیدل
 تا بدان زلف سپهست تمنا زده ایم
 بر سر کوی خوابات در اقل بود
 ما از آن پادشاه کشانیم که از هر زنجست
 رشته بجز وجودیم و همانند جناب
 چون به عشق تو ما را شد جذبات
 اینهم از فایت کوی نظری بود که ما
 حلقه کاکل غلمانم کیست و حور
 بخیا لخم ابروی تو بوده که ما
 چشم مست تو هستیم چرا اشارت نمود
 از که بیان دل در پر تو صبحی پدید است
 تا و فانی نکویزد بر سر کوی و فانی
 حسنت چه عشق منم عتاف زون شود
 در کار جان زدل که هر صفت هست

هر دو کی می توان آورد در زیر کین
 تا که خود بر خود نهان صد هزار آفرین
 گویند دیده آکین ساکتش لعش شکر
 بر کفش زابر و کمان پیوسته باشد یکبار
 خویش را بر سپه یاتن تنه زده ایم
 دفتر و سببی هو بیخدا به بهار زده ایم
 خم و خم خانه و می کند یکجا زده ایم
 خیمه هستی خود بر سر دریا زده ایم
 کز تری کام فراتر ز فریاد زده ایم
 مثل قتل تو با شاخه طوطی زده ایم
 همه با یکس روی تو بود از زده ایم
 قدم اندر حرور و در یکلیس از زده ایم
 ای پستانک که بر شیشه تقو زده ایم
 بوسه بر خاک در شردن شاه زده ایم
 از سر زلف ترا سلسله در پی زده ایم
 تانتهای کار ندانم که چون شود
 آسان شود دی که دل از عشق خون شود

<p>این کردشش چو طالع و از کون شود مژگان بیای سوز نم اندر چو ناله شود درد ز پر بار محنت من گریه کن شود تو سگ پایمال شود چون برو شود اری بشرط آنکه در آخر جنون شود دیگر مزن تو بله و وی فتنه بار کرده مزن برشته عمر من ای نکار کرده گشوده و زده بر ناله تار کس کشای مطرب مجلس نثار کرده من او فتاده بکارم ز سالار کرده کشای زدل مستان ذوالنور کرده چه خون شد زخم او از شدن کار کرده کند چه کربیه فتد در گلویار کرده زده است رشته الفت بزلف یار کرده باید نخ خوشین اول ضو کتند در بر عیش کاسه سر آید و کنند از دوست غیر دوست اگر آید</p>	<p>حاصل اند و سرخ مراد مراد شود اگر چون با خیال روی تو خواب آید مرا یکبار هرگز نگویند این چرخ بیستون ناید اگر خانه برون طفل اشک من کفتی خوش است عقل و فانی بکیش فکنده زلف تو در کار دل هزار کرده کشای کاکل مشکین کار دل کشای نسیم باد صبا تار زلف چین تو را نوازی چنگ و ریام نمیکشاید دل عاج در دلم را چه میکی امروز سرقرا به می باز کن تو ای سلف کوه برشته جان او فتاده بود زدل فدای همتان عاشق که در به دوست وفائی از هر عالم برید و بست بدو عشاق اگر لقای تو ما از رو کنند ناز و میکشان محبت که بهر دوست کفر است در شریعت و این عشقه</p>
---	---

<p>یابند بوی خون اگر آن خالی بگویند این اشکها روان ز پای بروکنند از خاک ماکهی خم و گاهی سب بکنند که با جمالت ایینه را درو بروکنند از تار طره ات مکر او را بروکنند کو فرصتی که شرح غمت موی بکنند مجنون صفت ز دشت چو بگویند</p>	<p>بعد از هزار سال خاک شهید عشق از جوهر دوست نیست کینه اشفاق بسیار سالها که بیایدی و بهار ترسم اسپر هاشق و شهید خوشک و خمی که بردم زده به نمیشود هر موی من ز زلف تو درم شک تا کی وفائی از غم ایوانشان تورا</p>
<p>ایضا</p>	
<p>صف بصف لشکر خو فوئندار سپهی کا فوج او ننداری داری از دو سو ترک کماندارندار بیدار آنرا تو چه من خوارندار باد و عالم سر پیکارنداری ترک یار و سر اغیارنداری از پی کشتن اصوارنداری وز شکر قند بخور و انداری مشک تا تار بهر تارنداری</p>	<p>خیل از کان سپه کارندار داری پی تضر و دل اهل دل ز عقب زلف چشم ابرو و نمائی بنمائی همرا سرکشان با تو بفرات نه بند بند همه اسباب جهما نگیریت آماده بود مهر تو با غیر نجیبی چینی زند امر من بوصول تو و لیکن زلف نمک از لعل شکر یار بناری بار نافه از چین سر زلف نریزی</p>

